



## دختران در بند ایران زمین

دختری از کوههای کردستانم، قصه دردم را با شما می گویم، با شما دوستانم. کودکی بودم زنده دل، سرشاد و سرمست از شقایقهای کوهپایه. زلال و جاری چون رودهای دشت کردستان. لی لی کنان، پایکوبان چون بلبل مستان از قصرشیرین تا کرمانشاهان، بی غم و شاد از سنندج تا مهاباد، همه جا چون موج، چون نسیم، چون خورشید گسترده بودم و جاری. طناب زنان، بازی کنان میرفتم سوی بلوغ، اولین زندان دهشت بار ایران! روسری با توسری بر سر، گشتم روانه سوی مدرسه، برادر دیروز شد غریبه؛ گویی در اطرافم همه گرگند و مار و افعی، نه سلامی نه کلامی.

بدزدم نگاهم را، بپوشم صدایم را، بچسبم کنج خانه، گهگاهی هم آشپزخانه. گاهی اگر برای بازی، سوی حیاط رفتم، با فحش پدر و مشت برادر، سوی اتاق برگشتم: که شاید مرا می بیند چشم نامحرم بیگانه! مادرم با من می گفت سی سال است که بلوغ یعنی کنیزی، بلوغ یعنی پایان آزادی، بلوغ یعنی مرگ برادری، یعنی تنهایی. اینک تنهایم، تنهای تنها، غم در دل و اشک در چشمهایم. نمی خواهم بلوغم را. مثل هر زندانی، من هم می اندیشم به آزادی.

دختری از دشت سیستانم، فرزند رستم دستانم. برادرانم همه آزاد و من در زندانم. درون خانه و زیر روبنده گریانم، چرا که فردا عروس خانه پیرمردانم. اگر چه 13 ساله ام، اما کالایی ناب در دست پدر برای یافتن کارم. مرا به مшти پول و یا شغل و منصبی، به پیری 70 ساله فروخته. من دختری 14 ساله ام که درونم جنینی میزند دست و پا، کودکی که مادرش خود، طفل است و پدرش پیرتر از پدر بزرگ مادرش! چه خوب است لیلی و مجنون، شیرین و فرهاد، ولی اینها همه اینجا قصه و شعر و داستان است.

اگر دستم رسد سوی دلیران، بپرسم از سام و از نریمان  
در این هزار و چهار صد سال، چه آمد بر سر ایران  
چگونه کشور اهورا، شده لگد مال زیر پای غلامان  
سرزمین پندار و گفتار و کردار نیک، گشته آماج تزویر و  
دروغ و فریب.

دختری از خطهٔ مازندرانم، از بیشه شیر و یوز و پلنگانم.  
از نسل دلیران و نوهٔ جنگجویانم. از بزرگی همه رفته زیاد و  
از میرزا، کوچکیش مانده برایم. کمی آنسوتر کنار دریا،  
زنان و دختران در همسایگی، شنا کنان قدم زنان کنار ساحل،  
آزادانه می رقصند، من اما در سرزمینم درون سلول تازیها،  
از این دریای بیکران، سهمی ندارم. از صبح تا شامگاه در  
شالیزار و شبها درون خانه در زندانم.

دختری از خراسانم، از نسل ابومسلمانم، از زادگاه  
سیاهجامگانم. ولی امروزه در کفن سیاه نالانم. زبان در کام  
و قلم در دستانم، با تمام وجود لرزانم، چرا که من می نگارم  
ولی نمی دانم که فردا چه می آید بر سر خاندانم. از خود نمی  
ترسم چرا که هم در خانه، هم در خیابان، هم در محبس نیست  
تفاوتی، من در زندانم.

دختری از خوزستانم، دختری از زنجانم، دختری از آذربایجانم،  
دختری از . . . ، دختری از ایرانم ولی نمی دانم که فردا چه می-  
آید بر سرم؟ شاید که فردا در ایرانی آزادم! و شاید  
آواره ای در کوه و بیابانم و یا برده ای در دست شیخانم؟ من  
از خود بی اختیارم و از فردا نگرانم چرا که هم دیروز و  
هم امروز بازیچهٔ دست دگرانم. می گیرم، می نویسم، می جنگم تا  
که فردا باشد اختیارم در دستانم.

**زینب اسمعیلی**